



یادداشت‌هایی پیرامون مجازات اعدام

اردشیر مهرداد

یادداشت‌هایی پیرامون مجازات اعدام

اردشیر مهرداد

مرگ، همیشه خاموش نمی‌آید.

گاهی با صدایی رسمی از راه می‌رسد؛ با زبانی خشک و بی‌لرزش و با امضایی که زیر یک حکم نشسته است. در چنین لحظه‌ای، نه تقدیر سخن می‌گوید و نه طبیعت؛ در چنین لحظه‌ای قانون و مرگ به یکدیگر رسیده‌اند؛ لحظه‌ای که قانون به زبان درآمده و در پوشش کلمه‌ای خشک، تصمیم گرفته یک زندگی باید پایان یابد و «مجرم» از بنیادی‌ترین موهبت هستی، یعنی حق زیستن محروم شود.

در اینجا، مرگ دیگر یک واقعه طبیعی نیست؛ نتیجه تصمیمی است که در دل ساختارهای قدرت شکل می‌گیرد و از زبان قانون به اجرا درمی‌آید. در اینجا، مجازات اعدام دیگر تنها یک «کیفر حقوقی» نیست؛ نقطه‌ای است که قدرت، آخرین و عریانترین چهره خود را آشکار می‌سازد. و اینجا است که اعدام، فراتر از مجازات، به بیانیه‌ای تبدیل می‌شود از سوی قدرت. بیانیه‌ای که با زبانی سرد و بی‌تزلزل اعلام می‌دارد: حق پایان دادن به زندگی می‌تواند در اختیار قانون باشد.

از این چشم انداز، قانون دیگر پوششی برای عدالت نیست؛ خودِ خشونت است — خشونتی که به نام «قانون» به خود مشروعیت بخشیده و نام «حکم» را بر خود گذاشته است. و با ابلاغ خود تنها یک بدن را به سوی مرگ نمی‌راند؛ بلکه مرزی می‌کشد میان آن که باید بماند و آنکه باید حذف شود. از این لحظه است که، مساله مهم، دیگر نه جرم و نه مجازات، بلکه «قدرتی» است که تصمیم می‌گیرد و حکم

صادر میکند. از زمانی که فوکو نشان داد مجازات صرفاً پاسخی به جرم نیست، که، علاوه بر آن، بخشی از سازوکار تولید و بازتولید قدرت است، دیگر نمی‌توان اعدام را به سادگی در چارچوب عدالت فهمید. اعدام، لحظه‌ای است که در آن، قدرت از پنهان‌شدگی بیرون می‌آید و بی‌واسطه، بدن را در اختیار می‌گیرد. و این تنها آغاز ماجراست.

در جهان معاصر، اعدام نه تنها یک واکنش حقوقی صرف نیست؛ که بیش از آن، ابزاری است در خدمت تثبیت نظم، در خدمت مهار گسسته‌ها، در خدمت بازگرداندن سکوت به جایی که امکان سخن گفتن فراهم آمده است. و نیز با جسارت میتوان گفت: چوبه دار در تاریخ جوامع انسانی هرگز صرفاً ابزاری برای کیفر دادن به مجرمان نبوده است. این سازه خاموش، در پس ظاهر حقوقی و قضایی خونسرد خود، همواره حامل معنایی عمیق‌تر بوده است؛ نمادی از لحظه‌ای، که در دست قدرت سیاسی، اختیار خود را تا دورترین مرز ممکن گسترش می‌دهد و درباره بنیادی‌ترین حق انسان؛ «حق زیستن»، تصمیم می‌گیرد.

در فشرده‌ترین کلام: اعدام را نمی‌توان تنها در چارچوب جرم و مجازات فهمید. چرا که، در پس هر حکم مرگ، رابطه‌های بسیار پیچیده نهفته است. رابطه میان دولت و شهروند، رابطه میان اقتدار و آزادی، و رابطه میان قانون و اخلاق.

۲

در بسیاری از فصل‌های تاریک تاریخ، اعدام نه به صورت ابزاری صرفاً حقوقی، بلکه در هیأت ساز و کاری سیاسی؛ نه در پاسخ به «جرم»، بلکه در پاسخ به «تهدید»، عمل کرده است:

تهدیدی که ممکن است سیاسی باشد، اجتماعی باشد، یا حتی صرفاً نشانه‌ای از گسست در نظم موجود باشد. در اینجا، مرگ دیگر پایان یک «خطا» نیست؛ تلاش برای پایان یک «امکان» است: امکان اعتراض، امکان تغییر، امکان گسست، امکان شکستن آن نظامی که خود را طبیعی جلوه می‌دهد. اینجاست که

اعدام، بیش از آنکه بدن‌هایی را از میان بردارد، افق‌هایی را محدود می‌کند؛ به سیاست گره می‌خورد و به شکلی از مداخله مستقیم قدرت در زندگی فرا می‌روید — مداخله‌ای که به جای تنظیم، حذف می‌کند.

برای بسیاری از نظام‌های سیاسی، به‌ویژه در ساختارهای اقتدارگرا، مرگ نه پاسخ به قانون‌شکنی، بلکه پاسخی به امکان گسست است. هرگاه نظام حاکم احساس ناامنی کرده، هرگاه قدرت سیاسی خود را در معرض تهدید یافته، سایه اعدام نیز بر افق جامعه سنگین‌تر شده است. در چنین لحظاتی، اعدام تنها حذف یک مخالف نیست؛ تبدیل شدن مرگ به پیامی عمومی است. پیامی که خطابش نه یک فرد، بلکه هزاران چشم ناظر و هزاران ذهن نگران است. پیامی که می‌گوید آن که بر سکوی اعدام ایستاده فقط یک فرد نیست؛ نمادی است که قرار است با بدار اویختنش، با تیر بارانش، با گردن زدنش، و با خاموشی‌اش، سکوتی بر جامعه حاکم شود: سکوتی فراگیر و سنگین.

در صحنه اعدام، چوبه دار و جوخه تیرباران، فراتر از ابزاری حقوقی، پیامی است که پنهان و آشکار می‌گوید: «قدرت اینجاست! میان زندگی‌ات و طناب دار فاصله‌ای نیست! تسلیم شو و تمکین کن!».

۳

برای پایداری و باز تولید چنین ساختاری، قدرت نیازمند مشروعیت است. اینجاست که مذهب و فرهنگ به میدان می‌آیند و نقش می‌پذیرند؛ به میدان می‌آیند که نه فقط زمینه‌های معنایی – عملی‌ای را فراهم سازند به سنگینی سلب آگاهانه حیات یک انسان، بلکه در بسیاری از موارد

به بخشی از سازوکار بازتولید آن تبدیل شوند. آنها به مدد شبکه‌ای از باورها، ارزشها و روایت‌هایی به انسان می‌آموزند چگونه با مرگ دیگری کنار بیاید و حتی آن را ضروری تصور کند. و در این مسیر است که مذهب میتواند به قدرت کمک کند تا مرگ را در لباس عدالت عرضه کند، خشونت را در زبان اخلاق ترجمه نماید و حذف انسان را به ضرورتی اجتماعی یا حتی مقدس بازنمایی کند. فرهنگ، نیز، این بازنمایی را در خود جذب کرده، درونی ساخته و به باوری مسلم و عادت یک جامعه بدل سازد. در این فرآیند، خشونت نه تنها پنهان نمی‌شود، بلکه به تدریج طبیعی جلوه می‌کند. و در اینجا است که خطرناکترین لحظه فرا می‌رسد: لحظه‌ای که خشونت عادی می‌شود. نه به این دلیل که دیگر وجود ندارد، بلکه به این دلیل که دیگر به عنوان خشونت دیده نمی‌شود. لحظه‌ای که، اعدام از یک رویداد منفرد فراتر می‌رود و به بخشی از یک ساختار بدل میشود و در آن، حذف زندگی، امری قابل پذیرش و مشروع تلقی می‌گردد.

در این جمع آمد است که اعدام، از پدیده‌های سیاسی یا حقوقی فراتر می‌رود و در عمیق‌ترین لایه‌های فرهنگ، حافظه تاریخی، و جهان نمادین جوامع ریشه می‌دواند. هیچ جامعه‌ای خشونت را فقط از طریق قانون باز تولید نمی‌کند. فرهنگ نیز به خشونت معنی می‌بخشد؛ آن را توجیه می‌کند؛ یا در برابرش می‌ایستد. از این روست که، فهم اعدام از فهم فرهنگ عبور می‌کند. انسانها فقط با قوانین زندگی نمی‌کنند: آنها با روایتها، با اسطوره‌ها و با هراس‌ها نیز زندگی می‌کنند؛ آنها با باورها، با آئین‌ها، و تصویرهایی از «گناه»، «عدالت»، «انتقام» و «پاکی» که در ذهنشان ساخته شده نیز زندگی می‌کنند. در بسیاری از فرهنگ‌ها مرگ یک مجرم، نه فقط یک مجازات، بلکه، قرن‌ها، نوعی «آئین تطهیر» تلقی شده است. جامعه باور داشته با حذف بدن «گناهکار» میتواند شر را از خود دور کند و نظم از دست رفته را بازگرداند. قرن‌ها خون محکوم به نمادی برای آرام کردن ترس‌ها و اضطراب‌های جمعی تبدیل شده است. شاید یکی از کهن‌ترین و تاریک‌ترین روایات بشر این تصور بوده است که میتوان با

کشتن یک انسان، جهان را پاکتر ساخت. اعدام، به این دلیل، در طول تاریخ، اغلب حالتی نمایشی داشته است. در «میدان اعدام شهر»، در برابر نگاه جمعیت، مرگ به صحنه عمومی تبدیل می‌شد. مردم گرد می‌آمدند تا نه فقط «مجازات» را ببینند، بلکه بار دیگر پیام‌های نظم و قدرت را به یاد آورند. در «میدان‌های اعدام» بدن محکوم به لوحی بدل می‌شد که جامعه بر آن ترس‌ها و ارزش‌های خود را می‌نوشت. در چنین لحظه‌هایی، اعدام فقط درباره فرد محکوم نبود؛ در باره آموزش اطاعت بود؛ در باره شکل دادن به حافظه جمعی بود. درباره اینکه جامعه بیاموزد چه چیزهایی «ممنوع» است؛ چه چیزهایی «نجس» است؛ «خطرناک» است یا «غیر قابل بخشایش».

فرهنگ در این معنی، فقط بازتاب قدرت نیست؛ بخشی از ساز و کار بازتولید قدرت است. قدرت سیاسی زمانی پایدارتر می‌شود که بتواند خشونت را به ارزش فرهنگی و اخلاقی تبدیل کند، در آن لحظه است که، مردم فقط از قدرت نمی‌ترسند، بلکه به درستی احکام آن هم باور پیدا می‌کنند. و این، شاید، خطرناکترین شکل سلطه. باشد؛ وقتی خشونت نه فقط قانونی بلکه «اخلاقی» و «مقدس» جلوه می‌کنند. جامعه گاه مرگ انسان را نه یک تراژدی، بلکه برای بازگرداندن تعادل می‌بیند. همین نگاه خشونت را در لایه‌های عمیق زندگی روز مره عادی می‌کند. وقتی خشونت با «حفظ شرافت»، «ناموس»، «پاکی»، «دفاع از اخلاق» یا «انتقام عادلانه» گره می‌خورد.

در این گره خوردگی، اعدام، شاید، عمیق‌ترین فاجعه فرهنگی باشد. چرا که در فرهنگ اعدام، نه تنها فرمان گرفتن جان انسان‌ها ست که عادی می‌شود، بلکه، با تغییری همراه می‌شود، بنیادی‌تر و عمیق‌تر؛ تغییر در رابطه جامعه با مرگ و رنج.

۴

مجازات اعدام از محدود موضوعاتی است که در آن فلسفه، حقوق، اخلاق و سیاست به گونه‌ای ناگزیر به یکدیگر می‌رسند. در هیچ مجازات دیگری، مسئله تا این اندازه بنیادین نیست؛ زیرا موضوع بر سر محدود کردن آزادی یا محروم کردن فرد از بخشی از حقوقش نیست، بلکه بر

سر پایان بخشیدن به خودِ زندگی است. از همین رو، اعدام همواره فراتر از یک سازوکار کیفری یا یک حکم قضایی تلقی شده و به یکی از عمیق‌ترین دغدغه‌های اندیشه بشری بدل گشته است. در لحظه‌ای که حکم مرگ صادر میشود، در پای چوبه اعدام، پرسشی دیرپا و اضطراب‌آور در برابر وجدان انسان قد برمی‌افرازد: آیا عدالت می‌تواند به مرگ فرمان دهد؟ آیا قانون حق دارد آنچه را که قادر به آفرینش آن نیست، یعنی حیات انسانی، از میان بردارد؟ این پرسش‌ها، قرن‌هاست که فیلسوفان را به تأمل واداشته و پاسخ‌های متفاوتی را در تاریخ اندیشه پدید آورده است.

برای توجیه کیفر مرگ تلاش‌هایی در سنت فلسفی مدرن صورت گرفته است. امانوئل کانت انسان را موجودی آزاد و خودآیین می‌دانست که باید مسئولیت کامل اعمال خویش را بر عهده گیرد. از نگاه او، عدالت نه بر شفقت، بلکه بر اصل مسئولیت و تناسب استوار است. بنابراین، هنگامی که انسانی جان دیگری را آگاهانه سلب می‌کند، عدالت اقتضا می‌کند که خود نیز با همان سرنوشت مواجه شود. در اندیشه کانت، اعدام نه وسیله‌ای برای ترساندن دیگران و نه ابزاری برای اصلاح مجرم است؛ بلکه ضرورتی اخلاقی برای حفظ حرمت قانون و بازگرداندن توازن از دست‌رفته عدالت است. در این تلقی، عدالت چنان ارزشی مطلق می‌یابد که حتی اگر جامعه‌ای در آستانه نابودی باشد، باز هم نمی‌تواند از اجرای آن چشم‌پوشد.

اما، این صورت‌بندی بر پیش‌فرضی استوار است که در واقعیت اجتماعی به ندرت تحقق می‌یابد: برابری موقعیت‌ها. اگر دسترسی به منابع، به وکیل، و به امکان دفاع نابرابر باشد، چگونه میتوان از برابری در مجازات سخن گفت؟ از همین رو، آنچه در سطح مفهومی، «عدالت» نامیده می‌شود، در سطح زندگی دچار دگرگونی می‌گردد و معکوس می‌شود. آلبر کامو این نقد را به عرصه‌ای عمیق‌تر، یعنی قلمرو اخلاق و وجدان انسانی، کشاند. او نشان داد که اعدام تنها پاسخی به جرم نیست، بلکه صحنه‌ای است که در آن حاکمیت خود را به نمایش می‌گذارد. بدن محکوم در اینجا به سطحی بدل می‌شود که قدرت سیاسی اقتدار خویش را بر آن حک می‌کند. کامو بر این باور بود که هیچ دادگاهی از خطا مصون نیست و هیچ انسانی به چنان

یقینیدست نمی‌یابد که بتواند مرگ دیگری را مشروع اعلام کند. او اعدام را آگاهانه‌ترین شکل قتل می‌دانست؛ قتلی که نه در لحظه‌ای از خشم یا جنون، بلکه با تأمل، برنامه‌ریزی و مشروعیت قانونی انجام می‌شود. از نگاه او، جامعه‌ای که برای مبارزه با خشونت به خشونت متوسل می‌شود، در حقیقت از همان چیزی تغذیه می‌کند که مدعی نفی آن است. یعنی، نه با یک بحران اخلاقی، بلکه با بحران در خود اخلاق روبروست.

این بحران، در تحلیل میشل فوکو، به سطحی عمیق‌تر برده می‌شود. اعدام در نگاه فوکو، بیش از آنکه درباره مجرم باشد، درباره دولت است؛ درباره قدرتی که می‌خواهد نشان دهد هنوز حق تصمیم‌گیری درباره مرگ و زندگی را در اختیار دارد. از این منظر، چوبه دار نه نماد عدالت، بلکه نماد حضور عریان حاکمیت است. او آشکار می‌سازد که مجازات بخشی از شبکه‌ی قدرت است که بدن‌ها را تنظیم، انقیاد و کنترل می‌کند. اما این بدن‌ها، بدن‌هایی انتزاعی نیستند؛ آنها درون ساختارهای نابرابر اجتماعی جای گرفته‌اند. از اینرو، قدرت نه بر بدن‌هایی برابر، بلکه بر بدن‌هایی نابرابر اعمال می‌شود. اعدام، در این معنا، نقطه‌ای است که در آن، قدرت و نابرابری به‌طور عینی به یکدیگر می‌رسند. در نگاه او، اعدام نه تحقق عدالت، بلکه نشانه شکست آن است؛ زیرا جامعه‌ای که به کشتن متوسل می‌شود، در واقع خشونتی را که می‌خواهد از میان ببرد، بازتولید می‌کند. در این معنا، اعدام صرفاً یک خطای حقوقی نبود، بلکه زخمی اخلاقی بود بر پیکر تمدن.

والتر بنیامین به سراغ ریشه‌های تاریک‌تری می‌رود. او می‌گوید قانون هرگز از خشونت جدا نیست؛ بلکه از دل خشونت زاده می‌شود و با خشونت حفظ می‌شود. از این منظر، اعدام صرفاً اجرای عدالت نیست. اعدام لحظه‌ای است که قانون برای حفظ اقتدار خویش به خشونت مطلق متوسل می‌شود. گویی قانون به محکوم می‌گوید: «من آنقدر قدرتمندم که می‌توانم زندگی را از تو بگیرم.» در نگاه بنیامین، اعدام فقط نابودی یک فرد نیست؛ آشکار شدن پیوند پنهان میان قانون و خشونت است.

جورجو آگامبن این مسیر را تا انتهای تاریک آن ادامه می‌دهد. او از انسان‌هایی سخن می‌گوید که به «حیات برهنه» فروکاسته شده‌اند؛ انسان‌هایی که دیگر نه شهروندند، نه صاحب حق، نه حامل کرامت سیاسی؛ فقط موجوداتی زنده‌اند که میتوان درباره مرگشان تصمیم گرفت. در فلسفه آگامبن، محکوم به اعدام نماد این وضعیت است. او انسانی است که قانون، پیش از آنکه نابودش کند، او را از جهان حقوق و سیاست بیرون رانده است. گویی ابتدا انسان بودنش را از او می‌گیرند و سپس جاننش را. از نگاه او، اعدام آشکار می‌کند که در قلب هر حاکمیتی امکانی نهفته است: امکانتیین اینکه چه کسی باید زنده بماند و چه کسی می‌تواند کشته شود. ژاک دریدا شاید عمیقترین و دردناکترین پرسش را مطرح می‌کند. او سالها درباره مجازات اعدام اندیشید و سرانجام به این نتیجه رسید که اعدام صرفاً گرفتن جان نیست؛ بلکه تصاحب زمان مرگ است. قتل می‌تواند ناگهانی باشد، اما اعدام چیزی دیگر است. در اعدام، قدرت نه فقط مرگ، بلکه لحظه مرگ را تعیین می‌کند. ساعت، روز و مکان مرگ از پیش نوشته می‌شود. انسان محکوم باید روزهای باقیمانده زندگی خود را در سایه تاریخی دقیق از نابودی خویش سپری کند. از نظر دریدا، این دقیقاً نقطه‌ای است که حاکمیت به اوج خود می‌رسد: جایی که قدرت اعلام می‌کند نه فقط بر زندگی، بلکه بر زمان مرگ نیز فرمان می‌راند. فشرده شود: از منظر فلسفه سیاسی، اعدام واپسین واژه قدرت در برابر زندگی است؛ لحظه‌ای که قانون، پس از همه داورها و مجازات‌ها، به مرز مرگ می‌رسد. در آن لحظه، تنها یک انسان نیست که از صحنه هستی حذف می‌شود؛ بلکه پرسشی کهن بار دیگر سر برمیآورد: آیا عدالت می‌تواند از مرگ عبور کند و همچنان عدالت بماند؟ چوبه دار در تاریخ بشر همواره بیش از یک ابزار کیفری بوده است؛ آینه‌ای بوده که در آن، هم اقتدار دولت و هم شکنندگی کرامت انسانی بازتاب یافته است. از این رو، اعدام را نمی‌توان صرفاً در شمار مجازات‌ها آورد؛ اعدام روایتی است از کشاکشی پایان میان قدرت و انسان، میان قانون و وجدان، و میان حق داور و حرمت زندگی.

خشونت اعدام، تنها در سطح قدرت باقی نمی‌ماند؛ در ساختار جامعه رسوب می‌کند، و شکاف‌هایی را پاس می‌دارد که از پیش موجود بوده‌اند. این مرگ، خلاف آنچه در ظاهر به نظر می‌رسد، بیطرف نیست. آن کس که به مرگ محکوم می‌شود، اغلب نه فقط متهم به انجام یک جرم، بلکه حامل یک موقعیت اجتماعی است: حامل فقر است. حامل فرودستی است. حامل بی‌صدایی و بی‌قدرتی است. اعدام را نمیتوان جدا از ساختارهای نابرابری فهمید. مرگ، همانند زندگی، به‌طور برابر توزیع نمی‌شود. آن کس که کمتر دیده شده، کمتر شنیده شده، و کمتر از امکان دفاع برخوردار بوده است، بیش از دیگران در معرض حذف قرار می‌گیرد. در این معنا، اعدام نه پایان بی‌عدالتی، بلکه استمرار آن است — استمراری که در آن، نابرابری‌ها به شکلی نهایی تثبیت می‌شوند. و آنان که از پیش، از امکان دفاع، از دسترسی و صدا محروم بوده‌اند. در این معنا، اعدام نه یک گسست، بلکه تداوم است — تداوم نابرابری، تداوم حذف، تداوم توزیع نابرابر زندگی و مرگ.

شاید یکی از عریان‌ترین و دردناک‌ترین چهره‌های اعدام، آنجاست که این مجازات را در اینه نابرابری‌های طبقاتی ببینیم. زیرا اعدام، هر چند در ظاهر به نام قانون اجرا می‌شود، اما در عمل بر بدن فقیرترین، بی‌پناه‌ترین و خاموش‌ترین انسان‌های جامعه فرود می‌آید. در جهان نابرابر، عدالت نیز اغلب نابرابر توزیع می‌شود. هر حکم اعدام، فقط درباره یک «جرم» سخن نمی‌گوید؛ بلکه حکایتی است از فقر، نابرابری، محرومیت، و سرنوشت انسان‌هایی که در حاشیه جهان زندگی کرده‌اند. در یک نگاه به صف محکومان به اعدام در بسیاری از کشورها، اغلب با چهره‌هایی روبه‌رو می‌شویم که پیش از آنکه «مجرم» باشند، فرزندان فقر، محرومیت و بی‌پناهی بوده‌اند. در رویکاغذ همه را یکسان فرض می‌کند؛ تفاوت میان ثروتمند و فقیر فقط در جایگاه آنان در سلسله مراتب «جرم» نیست؛ بلکه در امکان دفاع کردن از خویش است. یکی می‌تواند بهترین وکلا را استخدام کند؛ پرونده را به تأخیر بی‌ندازد؛ کارشناسان ریز و درشت حقوقی ردیف کند؛ به مدد آنان برای نجات خود از هر منفذ قانونی عبور کند. دیگری،

با دستان خالی است؛ با ترس و با زبانی الکن است؛ و با شانه‌هایی که پیش‌تر زیر فشار نداری و تحقیر خم شده است. کسی که پیش از آنکه در دادگاه محکوم شود، سالها در زندگی محکوم بوده؛ به فقر محکوم بوده، به فرودستی محکوم بوده، و به این احساس دائمی محکوم بوده که در جهان جایی برای او نیست. فاصله میان این دو «مجرم»، فاصله میان دو فرد نیست؛ فاصله میان دو جهان است: نمایشی است از بیرحمی و نابرابری نظام حقوقی.

در بسیاری از پرونده‌ها، به‌ویژه جرائم مرتبط با مواد مخدر، کسانی که به اعدام محکوم می‌شوند نه عوامل اصلی و کلیدی مافیای، نه «پدر خوانده»ها، بلکه حلقه‌های ضعیف زنجیره باندها هستند؛ کولبری است که برای چند اسکناس خطر کرده، جوانی است که برای مبلغی ناچیز وارد شبکه قاچاق مواد شده. یا کارگری است که زیر فشار بدهی و فروپاشی زندگی دست به خشونت زده، انسانی که زیر فشار بدهی، اعتیاد، یا ناامیدی، راهی را انتخاب کرده که پایان‌ش مرگ بوده است. تراژدی واقعی این است که سودهای کلان اغلب در کیسه سربشاخته‌ها انباشته می‌شود، و طنابِ دار سهم کارگران توزیع و عوامل جزء.

واقعیتی است که جهان ما دزد گرسنه را بیرحمانه‌تر از غارتگر ثروتمند مجازات می‌کند. در این جهان است که مساله اعدام از یک بحث صرفاً حقوقی، به مساله‌ای عمیقاً طبقاتی تبدیل می‌شود. انجلا دیویس بارها تاکید کرده بود که نظام کیفری مدرن، اغلب ادامه همان ساختارهای تاریخی سلطه و تبعید است. از نگاه او، اعدام و زندان به‌ویژه در جوامع سرمایه‌داری، بیش از همه بدن فقرا، سیاه‌پوستان، مهاجران و حاشیه‌نشینان را هدف می‌گیرند. و حقیقت تلخ اینکه: جامعه ابتدا انسانها را

زخمی می‌کند، بعد آنها را بخاطر خونریزی زخم‌هایشان مجازات می‌کند.

دیوید هاروی هم نشان می‌دهد که در دوره‌های بحران اقتصادی و گسترش نابرابری، دولتها بیش از پیش به ابزارهای کیفری، پلیسی و سرکوبگر متوسل می‌شوند. هر چه شکاف میان ثروت و فقر عمیق‌تر شود، کنترل بدن فرودستان نیز خشن‌تر می‌شود. در چنین جهانی، زندان

و چوبه‌های دار فقط نهادهای قضایی نیستند، بخشی از ساز و کار مدیریت فقر و حذف «آدمهای اضافی» اند.

فاجعه اینکه، در نگاه مردم عادی، مردم تهیدست، آسان‌تر، در هیات مجرم پذیرفته می‌شوند. رسانه‌ها نیز اغلب چهره جرم را نه در برج‌های شیشه و اتاق‌های پیچیده فساد مالی، بلکه در زاغه نشین‌ها و سکونت‌گاه‌های تهیدستان جستجو می‌کنند. دزدی کوچک یک انسان گرسنه می‌تواند خشم عمومی را شعله‌ور کند، اما فسادهای عظیمی که زندگی میلیون‌ها نفر را نابود می‌کنند، گاه در سکوت، با مجازات‌هایی سبک یا فراموشی سیاسی پایان می‌یابند. یعنی، خشونت‌های ساختاری چون خون اشکار ندارند، اغلب طبیعی تلقی می‌شوند.

اسلاوی ژیتک این وضعیت را تمایز میان خشونت «مرئی» و خشونت «نامرئی» می‌نامید. جامعه خشونت فردی را می‌بیند و از آن وحشت می‌کند، اما خشونت ساختاری فقر، تبعیض و بی‌عدالتی، خشونت روزانه را که هر روز انسانها را خرد می‌کند کمتر می‌بیند. در چنین شرایطی اعدام گاه به آئین تطهیر اجتماعی تبدیل می‌شود. جامعه خشم و اضطراب خود را بر بدن چند محکوم تخلیه می‌کند، بی‌آنکه به ریشه‌های عمیق‌تر بحران نگاه کند. بی‌آنکه دریابد، هیچ طنابی فقر را از بین نمی‌برد. هیچ اعدامی تحقیر تاریخی فرودستان را درمان نمی‌کند. هیچ مرگی، جهانی را که نابرابری در آن بازتولید می‌شود انسانی‌تر نمی‌سازد.

از این رو مبارزه با اعدام بخشی از مبارزه بزرگتر است؛ مبارزه علیه جهانی است که در آن، برخی انسان‌ها از آغاز کمتر دیده می‌شوند، کمتر شنیده می‌شوند و آسانتر به مرگ سپرده می‌شوند. مساله این نیست چه کسی اعدام می‌شود؛ مساله این است که چه کسانی، از همان آغاز، آن قدر بی‌پناه‌اند که جامعه مرگ آنها را آسانتر می‌پذیرد. و شاید، انسانیت، دقیقاً از همان لحظه آغاز شود که جامعه به جای آنکه فرودستان زخمی را حذف کند، از خود بپرسد: چه جهانی ساخته‌ایم که این همه انسان، پیش از مرگ رسمی، بارها در زندگی شکسته شده‌اند.

در برابر تاریخ اعدام، تاریخ دیگری نیز جاری است؛ تاریخی آرامتر، کم‌صداتر، اما عمیق‌تر. تاریخی که نه با خون، که با اشک، با انتظار، با شب‌بیداری‌ها و با امید کسانی نوشته شده است که نمی‌خواستند مرگ، آخرین واژه انسان باشد. تاریخی که هر جا چوبه داری بر پا شده، دستی شمعی روشن کرده است، و هر جا که قدرت خواسته با مرگ سخن بگوید، صدایی برخاسته که از زندگی دفاع کند. تاریخی از مقاومت که شاید بیش از آنکه یک جنبش سیاسی یا حقوقی باشد، شکلی از عشق بوده است؛ عشق به انسان.

در این تاریخ و در دل تاریکی جهان اعدام، چیزی سر باز می‌زند — نه از جنس قانون، نه از جنس قدرت، بلکه از جنس مقاومت. این مقاومت، لزوماً در قالب رویارویی مستقیم ظاهر نمی‌شود؛ لزوماً در هیأت پرچم و شعار نیست. گاه در زبان شکل می‌گیرد، گاه در روایت، گاه در تصویر. و بسیار در قامت ادبیات و هنر. زمانی که ادبیات و هنری به صحنه می‌آید تا در این مقاومت نقشی کلیدی ایفا کند. به صحنه می‌آید تا با بازگرداندن نام‌ها، با روایت کردن آنچه باید فراموش شود، و با نشان دادن آنچه باید پنهان بماند، در برابر منطق مرگ ایستادگی کند. گونه‌ای مقاومت که، نه در خیابان، بلکه در یک جمله آغاز می‌شود. در کلمه‌های نوشته می‌شود، در آوازی که خاموش نمی‌ماند، در نقشی که بر پرده‌ای می‌نشیند، در تندیس که افراشته می‌ماند، و در روایتی که اجازه نمی‌دهد مرگ، بی‌نام و بی‌اثر عبور کند. روایتی که در برابر اعدام، تنها شاهد نباشد — شهادت دهد. هر داستانی که از مرگ می‌گوید، هر شعری که نامی را از فراموشی بیرون می‌کشد، هر جمله‌ای که سکوتی را می‌شکند، و هر پرده‌ای که بر جوخه اعدام می‌شورد، در برابر آن نظمی می‌ایستد که می‌خواهد مرگ را به یک عدد در آمار تبدیل کند.

در جهان اعدام، قدرت می‌کوشد بدن را حذف کند — اما کلمه، نام را بازمی‌گرداند. و همین بازگشت، خود نوعی مقاومت است. و تصویر نیز چنین می‌کند. تصویر، آن لحظه‌ای را به ثبت

می‌رساند که قدرت می‌خواهد پاک کند. چهره‌ای، نگاهی، حضوری — که دیگر نمی‌توان آن را به سادگی انکار کرد. در برابر حکم، کلمه می‌ایستد. در برابر حذف، تصویر باقی می‌ماند. و شعر نیز چنین است؛ شاعران می‌سرایند: مرگ فقط توقف یک قلب نیست؛ خاموش شدن جهانی است که تنها یک بار آفریده شده. فلسفه، با صدایی آرام‌تر، و چه بسا ماندگارتر، پیوسته این پرسش را تکرار کرده است: اگر زندگی ارزشمند است، چگونه می‌توان به نام عدالت آن را گرفت؟ و اگر کشتن خطاست، چگونه خطا می‌تواند در لباس قانون به فضیلت بدل شود؟ و هشدار می‌دهد: قدرت می‌تواند بدن‌ها را از میان ببرد، اما رؤیای زندگی را، نه!

دست‌آورد این ایستادن، شاید نه یک پیروزی کامل، بلکه شکافی باشد در نظم مرگ — شکافی که اجازه دهد چیزی زنده بماند. شاید مقاومت خلاصه شود به نگذاشتن اینکه مرگ، بی‌پرسش بگذرد. نگذاشتن اینکه قانون، آخرین کلمه را بگوید.

این یادداشت‌ها، در ستایش از مقاومت درون همین شکاف‌ها نوشته شده‌اند: شکاف میان حکم و اعتراض، شکاف میان مرگ و معنا، میان قدرت و پرسش، مقاومتی نه لزوماً برای آنکه جهان را نجات دهد، نه لزوماً برای این که این تنش را حل کند، بلکه برای آنکه اجازه ندهد این جهان بی‌صدا به مرگ عادت کند. و اگر چیزی از آن‌باقی بماند، شاید همین باشد: اینکه فراوانند کسانی که آرام، بی‌ادعا و سرسختانه زمزمه می‌کنند: زندگی، بزرگتر از مرگ است؛ قدرت می‌تواند بدن‌ها را از میان ببرد، اما نمی‌تواند رؤیای زندگی را اعدام کند. اینکه هنوز فراوانند کسانی که می‌نویسند، که می‌آفرینند و نمی‌گذارند مرگ، پایان معنا باشد؛ اینکه فراوانند کسانی که می‌نویسند، می‌آفرینند، و می‌پرسند: در جهانی که مرگ به‌طور نابرابر توزیع می‌شود، آیا هنوز می‌توان از عدالت سخن گفت؟ و می‌پرسند در جهانی که ستمگری بیداد می‌کند آیا می‌توان خواست آزادی را به جوخه اعدام سپرد؟ و می‌پرسند در چنین جهانی، آیا می‌توان خواست برابری را تیرباران کرد؟

در ایران، سخن گفتن از اعدام تنها سخن گفتن از مرگ نیست؛ سخن گفتن از سرنوشت زندگی‌هایی است که سالها پیش از رسیدن به پای چوبه دار، نه تنها زیر بار نابرابری طبقاتی، بلکه همچنین زیر بار محرومیت و خاموشی ناشی از تبعیض جنسیتی، قومی و مذهبی خم شده‌اند. در این سر زمین، طناب دار هرگز در خل فرود نمی‌آید؛ بر شانه‌های انسان‌هایی فرود می‌آید که بسیاری از آنان پیش از آنکه متهم باشند، قربانی بوده‌اند. قربانی ساختارهایی که فرصت‌ها را نابرابر تقسیم کرده‌اند، صداها را نابرابر شنیده‌اند و کرامت انسان‌ها را بر اساس جنسیت، قومیت، مذهب یا نزدیکی و دوری از قدرت معنا کرده‌اند. این گونه است که در این جغرافیا، هر گفت‌وگو درباره‌ی اعدام، در ژرفای خود، گفت‌وگویی درباره‌ی عدالت است؛ درباره‌ی اینکه آیا همه جان‌ها به یک اندازه عزیزند و آیا قانون، هنگامی که به مرگ فرمان می‌دهد، همه انسان‌ها را با یک چشم می‌نگرد.

این پرسش در نظام کیفری ایران، به‌ویژه در قلمرو قصاص، صورتی دردناکتر به خود می‌گیرد. هنگامی که در مقررات مربوط به دیه و قصاص، نابرابری حقوقی میان جان زن و مرد نهادی می‌شود و رنج زنان روایتی اندوه بار تر می‌یابد. کسانی که پیش از آن در دادگاه خاموش زندگی محکوم شده‌اند؛ در خانه‌هایی که خشونت در آنها عادی‌بوده، در ازدواج‌هایی که انتخابشان نبوده، در فقری که استقلال را از آنان ربوده، و در فرهنگی که رنجشان را کمتر دیده و صدایشان را کمتر شنیده است. آنان گاه از نخستین روزهای زندگی در مسیری گام نهاده‌اند که هر پیچ آن با نابرابری و محرومیت نشانه‌گذاری شده است. از این رو، حکم اعدام برای بسیاری از این زنان تنها پایان یک پرونده نیست؛ واپسین پرده‌ی تراژدی انسانی است که سال‌ها پیش از ارتکاب جرم آغاز شده و هرگز فرصت‌رهایی نیافته است.

اما این اندوه و ستم، تنها اندوه و ستم بر زنان نیست. در گوشه و کنار این سرزمین، در کوهستان‌های کردستان، در دشت‌های ترکمن‌صحرا، در روستاهای آذربایجان، در نخلستان‌های خوزستان و در بیابان‌های سیستان و بلوچستان، مردمانی زندگی می‌کنند که

حافظه‌ی تاریخی آنان سرشار از تجربه تبعیض، محرومیت و دیده نشدن است. ترک‌ها، کردها، عرب‌ها، بلوچ‌ها و ترکمن‌ها، هر یک به گونه‌ای، بار سالیان دراز نابرابری را بر دوش کشیده‌اند. هرگاه یکی از فرزندان این سرزمین‌ها بر چوبه‌ی دار می‌ایستد، تنها یک خانواده داغدار نمی‌شود؛ زخمی کهنه در حافظه یک قوم نیز دوباره سر باز می‌کند. زیرا در نگاه آنان، مسئله فقط مرگ یک انسان نیست؛ مسئله آن است که آیا فرزندان حاشیه نیز به همان اندازه که فرزندان مرکز دیده می‌شوند، در آغوش عدالت جای دارند؟

همین احساس را بسیاری از پیروان مذهبی که بیرون از دایره‌ی مذهب رسمی قرار گرفته‌اند نیز تجربه کرده‌اند. برای بسیاری از اهل سنت، که بخش بزرگی از جمعیت مناطق مرزی ایران را تشکیل می‌دهند، و برای جامعه بهائی، که دهه‌ها با اشکال گوناگون محرومیت و محدودیت روبه‌رو بوده است، عدالت تنها یک واژه‌ی حقوقی نیست؛ امیدی است که هر روز باید دوباره به آن ایمان آورد. اعتماد زمانی به قانون میسر می‌شود که یقین باشد ایمان، زبان مادری، قومیت یا هویت او در ارزش‌هایش هیچ تأثیری ندارد. در نبود چنین اطمینانی، قانون، نیست مگر، ابزاری در خدمت تثبیت نابرابری‌ها و فاقد ذره‌ای اعتبار اخلاقی.

از چنین منظری، نقد اعدام در ایران، تنها مخالفت با پایان دادن به زندگی یک محکوم نیست؛ فریادی است علیه جهانی که در آن برخی انسان‌ها پیش از آنکه در برابر قاضی بایستند، بارها در برابر تبعیض محکوم شده‌اند. دفاع از حق زندگی، دفاع از حق برابر همه انسان‌ها برای دیده شدن، شنیده شدن و برخورداری از کرامتی یکسان است. روزی که جان یک زن، یک بلوچ، یک کرد، یک ترک، یک عرب، یک ترکمن، یک شهروند اهل سنت یا یک بهائی، بی‌هیچ قید و تبصره‌ای همان اندازه ارزشمند شمرده شود که جان هر شهروند دیگر، آن روز وجهی از عدالت نه فقط در متن قانون، که در وجدان جامعه نیز متولد خواهد شد. و شاید آن روز، چوبه دار نیز دیگر نه نماد اقتدار قانون، که یادگاری از عصری باشد که انسان هنوز نیاموخته بود

هیچ تفاوتی، هیچ هویتی و هیچ باوری، نمی‌تواند ارزش یک جان انسانی را کمتر یا بیشتر کند.

*Benjamin, W. (۲۰۰۷). Critique of Violence. In M. W. Jennings, H. Eiland, & G. Smith (Eds.), Selected Writings, Volume ۱: ۱۹۱۳-۱۹۲۶ (pp. ۲۳۶-۲۵۲). Harvard University Press.

*Kant, I. (۱۹۹۶). The Metaphysics of Morals (M. Gregor, Trans.). Cambridge University Press. * Camus, A. (۱۹۸۹). The Rebel: An Essay on Man in Revolt (J. O'Brien, Trans.). Vintage International.

*Foucault, M. (۱۹۷۷). Discipline and Punish: The Birth of the Prison (A. Sheridan, Trans.). Pantheon Books. * Agamben, G. (۱۹۹۸). Homo Sacer: Sovereign Power and Bare Life (D. Heller-Roazen, Trans.). Stanford University Press. ۱۹۲۶

*Walter Benjamin, Selected Writings, Volume ۱, Harvard University Press / Belknap Press, ۱۹۹۶

برگرفته از کتاب هم‌اندیشی چپ

نه به اعدام

جلد دوم

تاریخ باز نشر:

۳ آگوست ۲۰۲۶

